

[۹]

ایضاً له

صلاح کار کجا و من خراب کجا
سباع و / وعظ کجا نغمه* رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت رخرقه سالو من
کجاست دیرمغان و شراب ناب کجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا قرص / آفتاب کجا
چو کحل بپوش ما بحاله آستان شماس
کجا رویم بفرما ازین بجانب کجا
میین بسیب ز نخلدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بی دواوه

شمع

قراز و خواب زحافظ طمع چه می داری /

قزار چیسست صبورری کدام خواب کجا

بهار ای دوست

وله ایضاً

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
 که سر بکوه و بیابان توداده‌ای ما را
 چو با حبیب نشینی و باده پهبانی
 بیاد دار محبان باده پیمان را
 غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
 که پرستی بکنی / عندلیب شیدا را
 بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
 به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
 ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
 سستی قدان سیه چشم ماه سیما را
 جز این قدر نتوان گفت بر / جهان تو عیب
 در
 که رسم / مهر و وفانیست روی زیبارا
 در آسمان نه عجب گرز گفته حافظ
 سماع / زهره برقص آورد زلیخا را
 سرود

ایضاً له

ساقی بنور باده برافروز جام ما	
مضطرب بزن / که کار جهان شد بکام ما	بجو
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم	
ای بیخبر ز لذت عیش / مُدام ما	شرب
هرگز نمبرد آنکه دلش زنده شد بعشق	
ثبات بر بجزیده عالم دوام ما	
چندان بود کرشمه و ناز سستی قدان	
کایند بجلوه سرو صنوبر خرام ما	
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری	
زنهار عرضه ده بر دلبر / پیام ما	حافظان
گو نام ما زیاد بعمدا چه می ببری	
خود آید آنکه یاد نیاید / ز نام ما	نیازی
حافظ ز دیده دامن / اشکی همی فشان	دانه
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما	

حرف الباء

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفتم در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگدر زمانے گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آورد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی تازنیقی را چه غم
گر ز خار و خار سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست
خوش فتاد آن حال مشکین بر رخ رنگین غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو رنگ ارغوان بر صفحه سیرین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خطت گرد رخ /
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحر گاهان حذر کن چون بنالد این غریب

مور خط سمره رخ

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

حرف التا

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست	
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست	
گرچه شیرین دهان پادشهانند ولیک /	ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست	
خال شیرین / که بر آن عارض گندم گونست	منکین
سر آن دانه که شد رهن آدم با اوست	
روی خوبست و کمال هنر و گوهر / پاک	دامن
لاجرم هست پاکان دو عالم با اوست	
دلبرم عزم سفر کرد خدا را باران	
چکم با دل مجروح که مرهم با اوست	
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل	
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست	

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
ز آنک بخشایش بس روح مکرّم با اوست

ایضاً له

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزست
بیانگک چنگک مخوری که محاسب تیزست
صراحی و حریبی گرت بچنگک افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست
ز رنگ باده / بشوئیم خرقها در اشک /
که موسم ورع و روزگار پرهیزست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
سپهر بر شده پرویز نیست خون افشان
که قطره اش / سرکسری و تاج پرویزست
مجوی عیش خوش از دور واژگون / سپهر
که صاف این سرخم جمله دردی آمیزست

به آند دیده
از می

دیده اش

باز سون

عراق و فارس گرقی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

وله ایضاً

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
 زبان نخوش ولیکن دهان پر از عربیست
 و دو
 پری نهفته رخ خورش / در کرشمه حسن
 و سه
 بسوخت عقل / ز حیرت که این چه بوالعجبیست
 سبب پرس که چرخ از چه سفله پرور شد
 که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
 درین چمن گسل بی خار کس نجید آری
 چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
 (تعداد)
 دوائی درد بخود اکنون از آن مفرح جوی
 که در صراحی چینی و ساغر حلبیست
 به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
 مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
 جمال دختر روز نور چشم ماست مگر
 که در نقاب زجاجی و پرده عنیبیست

بیماری که چو حافظ هزارم استظهار
 بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

وله

(نسخه در اینجا دربرگه افتادگی دارد)

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست

خمچولاله بجگرم بی می و پیمانہ / بسوخت

خستخانه

ماجرای کم کن و باز آ که مرا مردم چشم

خرقه از من / بدر آورد و بشکرانه بسوخت

سر

ترکت افسانه بگو حافظ و می نوش دمی

که نختیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ایضاً له

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
 کار چسراغ خلوتیان باز درگرفت
 آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
 و آن پیر سال خورده جوانی ز سرگرفت
 آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
 و آن لطف کرد دوست که دشمن حذرگرفت
 هر سر و قد که برمه و خور حسن می فروخت
 چون تو در آمدی پی کاری دگرگرفت
 ز نهار از آن عبارت شیرین دل فریب
 گویی که پسته ای / سخن اندر / شکرگرفت
 بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
 عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

بچه نو... در

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت

تعویذ ساخت / شعر ترا و نزر گرفت

کره

وله ایضاً

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
 و آن مواعید که کردی مرواد از یادت
 در مشگفتم که درین مدت ایام فراق
 بر گرقی ز حریفان دل و دل میدادت
 برسان بندگی دختر رزگو بدرآی
 که دم و همت ما کرد ز بند آزادت
 شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
 بجای غم باد هر / آن دل که نخواهد شادت
 شکوایزد که درین باد / خزان رخنه نیافت
 بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
 چشم بددور کزان تفرقه خوش / باز آورد
 طالع نامور و دولت فرخزادت /
 حافظ از دست مده صحبت / این کشتی نوح
 ورنه طوفان حوادث بزد بنیادت

هر

رقاراج

تفرقات

مادرزادن

دولت

ایضاً له

شربتی از لب لعش نچشیدیم و برفت	
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت	
گویی از صحبت ما نیک ببتنگ آمده بود	
بار بریست و بگردش نرسیدیم و برفت	
بس که ما فاتحه و حرز بمانی خواندیم	
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت	
خارها بر دل ریش آمد از ایام فراق	(ندارد)
گلستان وصالش بنچیدیم و برفت	
عشوه میداد که از گوی ارادت نروم /	عشوه دادند که بر ما گندی خواهی گره
دیدنی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت	
شد چمان در چمن لطف و ملاحمت و انگه /	حسن و ملاحمت اینک
در گلستان جمالش / نچیدیم و برفت	وصالش

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم

کای دریغاً بود اعش نرسیدیم و برفت

وله ایضاً

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت

فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر

کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان بار سفر کرده از که پرسم راست / بار

که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / مهر عمل

بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و جور / رقیب شکر

که دل بدردتو خوکرد و ترک دریمان گفت

گره بیاد مزین و ر / چه بر مراد وزد / عمر ... رود

که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز

من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

ایضاً له

(اینجاطاهرا سعه افتار کئی داند)

مهر چو شمع / صبحدم شد ز روی او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

ایضاً له

حسب حالی نوشتی و شد ایامی چند

محرری کو که فرستم بتو پیغامی چند

عالی

ما بدان مقصد اعلیٰ / نتوانم رسید

هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می... افکار

می چو / از خم بسورفت و گل انداخت / نقاب

فرصت عیش نگهدار و بزنجاری چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست

بوسه‌ای چند بر آئیز بدشنامی چند

زاهد از کوچه رندان سلامت بگذر

تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

جمله چو... بنو

عیب می چون همه / گفتمی هنرش نیز بگویی /

نهی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گداپان خرابات خدا یار شماست

چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پرمیخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش

که مگو حال دل سوخته با خای چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز / تو بسوخت

فروغ

کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

ایضاً له

دل از من برد و روی از من نهان کرد

خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود

خیالش لطفهای بی کران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم

که با من / نرگس او سرگران کرد

کرا ... با این

کجا / گویم که من با / درد جان سوز

طیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمع که بر من

صراحی گریه و بربط فغان کرد

سمی

میان مهربانان چون / توان گفت

که بار ما چنین کرد و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی

که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

ایضاً له

دیدنی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد	
چون باشد دلبر و با یار وفادار چه کرد	
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت	
آخ / از آن مست که با مردم هشیار چه کرد	۵۶
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار	
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد	
برقی از منزل لیلی بس درخشید سحر	
وہ کہ با خرمن مجنون دل افکار چه کرد	
ساقیا باده بیاور / که نگارنده غیب	م میم ده
کس ندانست / که در پرده اسرار چه کرد	ت معلوم
آنکس پر نقش زد این دایره مینائی	
نیست معلوم / که در گردش پرگار چه کرد	ی ندانست

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

ایضاً له

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعله پرتو ذاتم کردند

باده از جام تجلی صفاتم دادند

شب

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دی/

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

وصف جمال

بعد ازین روی من و آینه و حسن و جمال/

جلوه

که در آنجا خیر از پرتو ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوش دل چه عجب

مستحق بودم و اینها بزرگاتم دادند

(ندارد)

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت

که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

همت حافظ و انقاس سحرخیزان بود

که ز بند غم ایام نجاتم دادند

ایضاً له

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
 تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
 آنچه سعیت من اندر طلبت بنام
 این قلمر هست که تغییر قضا نتوان کرد
 نظر پاک تو در / رخ جانان دیدن تواند
 که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد
 دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
 بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
 سر و بالای من آنکه که در آید بسماع
 چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
 عارضش را مثل ماه سما / نتوان گفت
 نسبت دوست بهر بی سرو پا نتوان کرد
 من چگویم که ترا ناز کی طبع لطیف
 تا بجدیست که آهسته دُعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حلفظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

ایضاً له

در نظر بازی من بیخبران حیرانند

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی

عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد من / بلب شیرین دهان بست خدا

ما همه بنده و این قوم خداوندانند

لاف عشق و گله از یارزهی لاف و دروغ

دوه (ندارد)

عشق بازان چنین مُسَلحٌ هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست

مه / و خورشید همین آینه می گردانند

ماء

گر شوند آنگه از احوال دل / مغیجگان

اندیشهٔ ما

بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم مُراد /

چه شد

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

ایضاً له

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند	
گل آدم بسرشند و به پیمانه زدند	
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت	
با من راه نشین باده مستانه زدند	
آسمان بار امانت نتوانست کشید	
قرعه کار بنام من دیوانه زدند	
شکر آنرا / که میان من و او صلاح افتاد	آورد
حوریان / رقص کنان ساغر شکرانه زدند	صوفین
جنگ هفتاد و دو ملت همه را خدربینه	
چون ندیدند حقیقت در / افسانه زدند	ره
آتش آن نیست که بر / شعله او خندد شمع	هز
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند	
کس چو حافظ نکشید / از رخ اندیشه نقاب	کفتاه
تا سر زلف عرومان بغن / شانه زدند	سخن را بقلم

وله ایضاً

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت

یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جانانم چو شمع

مندیما
او خود بما گذر / چو نسیم صحر نکرد

گفتم مگر بگریه دیش مهربان کنم

چون سخنت بود در
دل سنگش اثر نکرد

در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد /

شوخی نگر / که مرغ دلم بان و پر بسوخت /

مکن که مرغ دلی
بقر از من
دم

سودای جام / عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید زوی تو بوسید چشم من

من
کاری که کرد دیده / ما / بی نظر نکرد

کذک زبانه کشیده / حافظ در انجمن

بریده

با کس نگفت راز تو ناثر کس سر نکرد

بیت آخر در چاپ فروغی بیت آخر غزل « زو برهنی نهادم در من کفایت انکره » است .

(نگاه کنید به صفحه ۳۸ همین چاپ)

ایضاً له

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند	
پنهان خورید پاده که تغزیر می کنند	
ناموس عشق و پرده / عشاق می درند /	رونق... می برند
عیب جوان و سرزنش پیر می کنند	
گویند سر / عشق مگویید و مشنویید	زیر
مشکل حکایتیست که تقریر می کنند	
صد آب رو / به نیم نظر می توان خرید	بکده
خوبان درین معامله تقصیر می کنند	
ما از برون در شده مغرور صد فریب	
تا خود درون رده چه تدبیر می کنند	
قومی بجد و جهد نهادند وصل یار /	دوست
بعضی / دگر حواله بتقدیر می کنند	قومی
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات هیچ /	دور
کین کارخانه ایست که تغیر می کنند	

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

ایضاً له

درستان دختر رز توبه ز مستوری کرد

شد صوی محاسب و کار بد مستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرفش پاکت کنید

کتوبند حرمان

تا بگوید بحریمان/ که چرا دوری کرد

جای آنست که در عهد وصالش گیرند

(بیت را ندارد)

دختری هست چنین کین همه مستوری کرد

شعیه کلین و صمیم
ژنیمش بشکفت

نشکفت ارگل طبعم بنسبمش بشکفت/

مرغ شبخوان* طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود

آنچ با خرقه صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانک حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

مزدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق

راه مستانه زد و چاره محموری کرد

وله ایضاً

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند	
چنان نماند و / چنین نیز هم نخواهد ماند	را ندارد
من ارچه در نظریار خاکسار شدم	
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند	
چو پرده دار بشمشیر می زند همه را	
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند	
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه	
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند	
توانگرا دل درویش خود بدمت آور	
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند	
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست	
چو بر صبحیقه / هستی رقم نخواهد ماند	د صبیحه
بهر کرشمه لطفم بشارتی خوش داد	
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند	ندارد